

خاطرات پستچی کتابخانه سیار

یک فیلم تلویزیون نشان می داد از آقایی که می‌رفت توی روستاها و بین بچه‌های روستا کتاب تقسیم می کرد، ما هم که یک نامه‌رسان ناسیونال بودیم و دلمان به حال بچه های ولا یتمان می سوخت و دل شوره گذران اوقات فراغت آن‌ها را داشتیم، تصمیم گرفتیم همین طور که نامه‌هایشان را می‌بریم روستا، عضوگیری کنیم و کتاب ببریم و کتاب بیاوریم، مثل نون ببر و کباب بیار. به همین مناسبت با چند مؤسسه‌مطبوعاتی تماس گرفتیم. باکانون پرورش و آموزش و پرورش و اداره ارشاد. آموزش و پرورش‌ها گفتند: - ما توی مدارسمون کتابخونه داریم. ارشاد گفت: به توچه؟ کانون هم گفت: این قبلا فیلمش ساخته شده.

ما هرچه فکر کردیم از خیر پروژه کتابخانه

سیار بگذریم نشد، تازه سست شده بودیم که یک آقاییی گفت: کی حاضر است مقداری کتاب به ما هدیه بدهد، خودمان هم چندتایی کتاب داشتیم. بنابراین یک صندوق عقب‌موتور بستیم‌راه افتادیم توی روستاها، پیدا کردن عضو برای کتابخانه کاری‌نداشت.وارد هر روستایی که‌می‌شدم کلی بچه‌های کوچک و بزرگ می‌ریختند دورم و دنبال موتور می‌دویدند. آن‌روز توی اولین روستا بچه‌ها دور خود جمع کردیم:

-ببینید بچه‌ها! من از حالا می‌خوام براتون کتاب بیارم... اگر بچه‌های خوبی باشید سعی می‌کنم کتاب‌های بهتری براتون بیارم، به شرط اینکه کتاب‌ها رو تمیز نگه دارید. البته به‌لجه خودمان این حرف‌ها را زدیم. بچه‌ها از خوشحالی و هیجان نزدیک بود من را از دره پرت کنند توی رودخانه. اولین عضوگیری توی اولین روستا شروع شد، بیشتر از آنی که فکر می‌کردم عضو شدند، این قدر غرق کتابخانه شدم که یادم رفت وظیفه دیگری هم دارم. حتی یک‌روز برگشتم طریقه‌و تاز به‌فهمیدم نامه‌ها را تحویل شورا ن‌داده‌ام. ده، بیست روستا تحت پوشش من بود، وقتی حدوداً پانصد جلد کتاب دست بچه‌ها بود، تازه برنامه تحویل و تحول توی ذهنم شکل گرفت، بایدمثلاً، کتاب‌های بچه‌های مایون پایین را می‌دادم به بچه‌های مایون وسطی و کتاب‌های آن‌ها را می‌دادم به بچه‌های مایون بالا و بعد ازغد، دهبار، کلاته آهن، نقندر، بیلدر، نوچاه، نصوح‌آباد، کنگ، وحیدیه، گلستان، حصار... خودش نیازمند

ادامه دارد...

شوخی بی‌شوخی

نگاهی از جنس یک مازراتی قرمز

یک روز به جایی می‌رسی که می‌دانی دیگر هیچ گاو و گوساله و گوسفندی وارد زندگی‌ات نمی‌شود. خودت دوست داری وارد زندگی‌ات شود ولی وقتی جلو قصابی ایستاده‌ای و قیمت انواع گوشت را روی تابلو قصابی می‌بینی، مطمئن می‌شوی که نه! دیگر وارد نخواهند شد.

دیگر فرقی نمی‌کند چه گوشتی باشد. بدون استخوان، ران، راسته، قلوه‌گاه، گردن، سردست، ماهیچه! نقطه مشترک تمامشان این است که قدرت خرید تو توان به چنگ آوردن آن‌ها را گرفته است و همان‌طور که از چنگک آویزان هستند مجبوری فقط آن‌ها را نگاه کنی.

اگر چه دلت پیش گوشت‌هاست ولی

گوشت‌ها پیش تو نیستند، بلکه پشت

شیشه یخچال قصابی خودنمایی

می‌کنند و آرزوی کنی‌کاش می‌شد

همان گوشت سرد، گرمابخش سفره

سردتان شود.

به فکر فرومی‌روی و به این فکر

می‌کنی که همین راسته‌گوشت حتی

اگر گوشت منجمد برزیلی باشد به

جایی رسیده است که تا همین چند

سال پیش با پولش می‌شد مهاجم

چکامه

ته که ناخوانده‌ای علم سماوات

ته که نابرده‌ای ره در خرابات

ته که سود و زبان خود ندانی

بباران کی رسی هیهات هیهات

باباطاهر

یک مدیریت صددرصد پیچیده و

اساسی بود. اصلا یک هیئت

امنای کتابخانه‌ای می‌خواست

که امکانات تأسیس این هیئت

امتا نبود. بیشتر کتاب‌ها یا پاره

می‌شد یا آبگوشتی و خورشتی یا

دیگر نه‌عضو کتابخانه‌پیدایش بود

ونه کتاب. ازروی اسم بایدمی‌رفتم

خانه آقاو با خواهش و تمنا از پدر و

مادرش کتاب‌رامی‌گرفتم. کارمان

شده‌بوده‌همین. کم کم آقای رئیس که‌اولیل

از مدافعان سرسخت کتابخانه‌سیار بود، از

بس اعتراض روستایی‌ها را شنید، شروع

کرد به بهانه گرفتن؛ چون یادم می‌رفت

نامه‌هایشان را تحویل بدهم و از شکایت

آموزش و پرورش بگیرد که: پست را چه به

دخالت در امر تربیت و... تا جاهای دیگر.

اما همه‌این‌ها یک‌طرف، ماجرای «کوه‌های

سفید» هم همان‌طرف و کلی‌طرف‌دیگر؟! *

قضیه این جوری بود که چندتا از بچه‌های

یکی از روستاهای نزدیک بینالود، خیلی

روح تازه‌ای داشتند، منظم‌تر بودند و

علاقه‌مندتر، یک روز که خیلی سردوق

بودم و دماغم چاق بود، کتاب خوبی که

خودم دوستش داشتم را روی دست گرفتم

و گفتم:

- بچه‌ها من کوچیک که بودم این کتاب رو

خیلی دوست داشتم. این کتاب رو با هم

بخونید و در موردش فکر کنید.

چند روز از این ماجرا گذشت، یک روز از

تحویل نامه‌های بانکی برمی‌گشتم، دیدم

دو تا مأمور با رئیس شورای آن روستا توی

اداره نشسته‌اند. تا چشمشان به من افتاد

آقای شورا بلند شد که:

- کجایی آقای رفیقا؟ دیدی چه خاکی

توی سر ما ریختی... بدبخت شدیم. با

دستپاچگی گفتم: چی شده آقا سید؟

- می‌خواستی چه بشه...؟ چندتا از بچه‌ها

گم شدن، همش هم تقصیر حضرت‌عالیه.

آقای رئیس بُچِی کردو عینکش را جابه‌جا

کردو عرق نشسته روی پیشانی‌اش را پاک

کرد و گفت: آقای شورا بریم روستا شاید

خودت فکر راهی پیدا کنی. و با اشاره

به مأمورها گفت که یعنی اگر بیایی به

زور می‌بریمت. خلاصه سوار جیپ سید

شدیم و به طرف روستا حرکت کردیم.

وقتی وارد روستا شدیم، استقبال جانانه‌ای

از ما شد.

- می‌دیم چوب توی آسنتین کتن... به

خدااا که رجب برنگرده...

 ۶۵٪	 ۱۹°	 ۸°	 ۱۶	 ۱۵	 ۱۸	 ۱۵
 ۱۹°	 ۸°	 ۱۶	 ۱۵	 ۱۸	 ۱۵	 ۱۵

 ۱۱:۴۱:۲۰	 نیمه شب شرعی	 ۲۲:۵۹:۲۱
 ۱۷:۳۵:۴۵	 اذان صبح فردا	 ۰۴:۲۱:۳۰
 ۱۷:۵۳:۵۶	 طلوع آفتاب فردا	 ۰۵:۴۵:۳۰

اول شخص

فخر ارکستر ملی ایران

مروری بر کارنامه درخشان استاد فرهاد فخرالدینی، موسیقی دان، آهنگ ساز و رهبر ارکستر ملی ایران، هم‌زمان با زادروزش

خانواده فخرالدینی زمانی که صاحب پسری به نام فرهاد شدند، هنوز ساکن اندز با یجان بودند. فرهاد که دو ماهه شد آمدند حوالی تبریز ساکن شدند. خانواده های هنردوستی که همواره طنین چرخش صفحه های موسیقی گرامافون در فضای خانه شان جریان داشت و فرهاد کوچک از کودکی با ملودی و نوا عجین شده بود. در همان خردسالی بیش از آنکه بازی با هم سن و سالانش او را تهییج کند، قرار گرفتن در برابر رادیوی لامپی قدیمی خانه و جست و جوی موسیقی های خوب میان امواج رادیویی او را به خود مشغول می کرد. علاقه وافرش به موسیقی باعث شد پدرش که شاعر بود، او را برای فرا گرفتن ردیف های موسیقی به احمد ماجر بسیاریاد و از هانجا ویلن نوازی را آغاز کند. کمی بعد از محضر ابوالحسن صبا بهره برد و هم پای چهره هایی چون علی تجویدی، همایون خرم و مهدی خالدی به دنیای بی پایان موسیقی قدم گذاشت. تحصیلاتش را در هنرستان موسیقی تکمیل کرد و هنگامی که در مقام هنرجو به مؤسسه موسیقی شناسی وارد شد، چهار سال بعد در همان مجموعه آموخته هایش را به دیگر هنر جویان تدریس کرد. سال ۱۳۴۱ بود که موفق شد تنبور خراسان را به روش ابونصر فارابی در مدت شش ماه پرده بندی کند و طی کنفرانسی ساز جدیدش را نواخت. پنج سال بعد، نخستین تجربه رهبری ارکستر را در جریان ضبط موسیقی فیلم، شوهر آمو خانم، تجربه کرد و هدایت گروهی یازده نفره را بر عهده گرفت. اماده ۵۰هـ اواج حرکت صعودی و پیشرفت فرهاد فخرالدینی در عالم موسیقی بود. به طوری که رهبری ارکستر رادیوو تلویزیون بر عهده او قرار گرفت و در همین ایام آلبوم هایی منتشر کرد که از معروف ترین آثار آن، موسیقی معروف قصه ظهور جمعه بود که سال ها را دایو پخش می شد. پس از انقلاب



آزاده چشمه سنگیجوشنده

اسلامی، فرهاد فخرالدینی جایزه بهترین موسیقی متن را از جشنواره فیلم فجر در سال ۶۵ برای فیلم «گزارش یک جشن» و در سال ۶۶ برای فیلم «پرستار شب» دریافت کرد. نقطه درخشان فعالیت استاد فخرالدینی در دهه ۷۰، تأسیس ارکستر ملی ایران در سال ۷۷ بود که خود برای یازده سال رهبری آن را بر عهده گرفت و از آن طریق استعداد های موسیقی درخشان را به جامعه هنری ایران معرفی کرد. ارکستری که دو نسل مختلف از موزیسین هارا در خود جای داده بود و به همت رهبر توانمندش، با شکوه و ارز شندند ظاهر می شد. فرهاد فخرالدینی در سال ۱۳۸۲ در سومین همایش چهره های ماندگار، برگزیده شد اما آنچه نخستین بار او را در میان عامه مردم به چهره ای آشنا قرارموش نشدنی بدل کرد، نام درخشانش در تیتراژ موسیقی سریال امام علی^ع بود. اثری موفق و تأثیرگذار که تولید آن نتیجه پژوهشی سی ساله در باره عبدالقادر ماعانی بود. از دیگر سریال های معروف و آشنایی که استاد فخرالدینی بر متن آن نت نویسی کرد سریال «روزی روزگاری... کیفا انگلیسی»، «روشنتر از خاموشی»، «شوهر یار» بود وی علاوه بر آثار شنیداری، کتب پژوهشی از شمدنی نیز در کارنامه افتخارآمیز خود دارد که مرجع علمی گران مایه ای برای اهالی موسیقی است، «تجزیه و تحلیل شرح ردیف موسیقی ایران»، «فرمو آفرینش در موسیقی ایرانی»، «هارمونی موسیقی ایرانی و زیرگنبد مینا از جمله آثار تالیفی اوست. زست در سایه پدری ادیب و شاعر هنگامی که با علقه خاص او به موسیقی سنتی ایرانی تلقیق شد، منجر به تولید آثاری شد که تا پیش از او، کمتر کسی چنان قدر تمند و مسلط در آن ظاهر می شد. قطعه «داروگ، با آهنگی از محمدرضا لطفی، شعری از نیما یوشیج و با صدای محمدرضا شجریان از نخستین آثاری بود که شعر نو را سوار بر موسیقی سنتی ساخته و به زیبایی عرضه کرده بود.



SHAH RAR NEWS.IR

اشنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir



میثاق نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۱۱
- نمایان: ۳۷۲۲۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

کارتون شهر



هوای مشهد با بارش باران در واپسین روزهای اسفند، به بهار گره خورد.



رضا جنگی

کنجشک و سنگ

مظنه آدمیزاد چند

را می‌شناخت. آمد و کنارمان نشست و آن قدر پرحرف بود که سرمان را برد. وسط حرف‌هایش درباره سرمایه‌گذارها و مهندس های طراح پروژه حرف زد. می‌گفت بین آن‌ها زدوبند و این‌طور بازی‌ها زیاد است. بعد گفت از یک جایی به یکی از همین مهندس‌ها پیشنهادی شده ولی قبول نکرده.

گفت که در حد چندصد میلیون بوده ولی طرف گفته باید یک صفر جلوش بگذارند تا راضی شود. گفته بود با او که حرف می‌زنند باید میلیاردی حرف بزنند. البته که این ماجرا مال زمانی است که این رقم‌ها فیوز مغز را می‌پراند.

من هم رو کردم به صفی‌گفتم این یارو که حتماً توی مجله تان آدم حسابش نمی‌کنید قیمتش بالاتر از آن رفیق فرهیخته‌تو است.

حتماً مطلبی که آن‌ماه قرار بود از این آدم‌ها چاپ شود کلی حرف‌های قلنبه درباره معنی زندگی داشت ولی آدمی آن‌را نوشته بود که رفیق و همکارش را برای یک حقوق چهارمیلیونی فروخته بود. حتماً اگر با همین آدم حرف می‌زدیم یا اصلاً می‌آوردیمش اینجا توی این ساختمان نیمه‌کاره کل کارگراها و مهندس‌هایش را یک مشت آدم کم‌سواد و بی‌فرهنگ تلقی می‌کرد.

بعد نشستیم و حساب کردیم دیدیم همان شامورتی‌بازی‌هایی‌که توی فلان قشر و بهمان صنف وجود دارد دقیقاً همان‌ها را می‌شود توی گروه‌های دیگر هم دید. من از همانجا از آدم‌های مدعی بیشتر ترسیدم، هرچه فرهیخته‌تر ترساک‌تر.

به طرز غیرمنطقی از آن‌ها فراری شدم. همانجا معلوم شد که ما آدم‌ها فرق چندانی باهم نداریم. بی‌خودی دلمان را به چندتا برج‌سب زپرتی خوش‌کرده‌ایم ولی دراصل یکی هستیم. تنها فرمان‌شاید قیمت‌مان باشد وگرنه حالا که هشت میلیاردیم دراصل هشت‌میلیاردقلویم و وقتی توی آینه‌به‌خودمان نگاه کنیم اصلاً معلوم نمی‌شود که چقدر شبیهیم.



سید محسن موسوی‌زادهتولنده و مدرسان آسان

یا این آینه‌های کوفتی تصویر را درست نشان نمی‌دهند یا اصلاً ما آدم‌ها توی آینه درست نگاه نمی‌کنیم. باید آینه دیگری پیدا کنیم تا همانی را به ما نشان بدهد که صفی‌می‌گفت. روزی که صفی آمد سراغ من باران شرشر می‌بارید. پسرک جلقی نه چتری برداشته بود و نه اصلاً عین خیالش بود که آن طوری آب کشیده و خیس شود. دستم آمد که حسابی پکر است و دماغش باد خالی کرده. گفتم «ها چته تو لکی؟»

صفی توی یکی از مجله‌های فاخر کشور مطلب می‌نوشت از همین‌ها که هرکسی نمی‌تواند بخواند و مدام دم از ادبیات و اندیشه و فرهنگ و این جور چیزها می‌زند. معلوم شد یکی از همکارانش رفته توی فاز حسادت و یک‌مدت است حسابی زرب‌آب صفی را می‌زند.

از مسائل اخلاقی گرفته تا کیفیت فنی نوشته‌هایش و پاپوش درست‌کردن برای این طفلک بیچاره. حالا همه این‌ها سر چه بود؟ سر اینکه طرف می‌خواست یک جایی برای پسر خاله‌اش توی آن مجله باز کند که مثلاً فلسفه خوانده بود.

مسئول کودن مجله هم بدون اینکه پاپی قضیه شود صفی را گذاشته بود توی منگنه که مجبورش کند خودش از مجله برود. وقتی هم دیده بودند صفی ناجر سریش است و دم به تله آن‌ها نمی‌دهد عذرش را خواسته بودند و ولش کرده بودند زیر باران عین توسری خورده‌ها بیاید روی اعصاب من رژه برود.

شب قبلش را تا صبح نشسته بودم پای یک انیمه خفن و اصلاً دل‌ودماغ روحیه‌دادن و امیدواری برای یک افق روشن احمقانه را نداشتم.

برای همین چتر برداشتم و رفتم به قدم‌زدن. بردمش سمت ساختمان نیمه‌کاره‌ای که حالا زیر باران شبیه اسکلت یک نهنگ غول‌پیکر بود که عمودی خوابش برده. شره‌های آب از گوشه و کنار اسکلت نهنگ، پرصدا پایین می‌ریخت. نشستیم و در پناه سقف‌های سیمانی باران را تماشا کردیم. نگهبان ساختمان یکی از بچه‌های شهرک بود که من